

## این جا تبتن است

### هاینریش بل

#### ترجمه: علی عبداللهی

آدم‌های بی‌ذوق عمراً نمی‌فهمند که به چه سبب، این همه دقت و تواضع خودم را صرف انجام کاری می‌کنم که آن‌ها دون شأنم می‌دانند. شاید حرفه‌ام با درجه‌ی تحصیلاتم سرمویی نخواند و هم‌چنین با مضامین ترانه‌های بیشماری که مادرم زمانی کنار گهواره برایم می‌خواند، ولی هر چه هست، من از ش لذت می‌برم، و مهم‌تر از همه، از قِبل آن نان در می‌آورم. کارم این است: به مردم می‌گویم کجا هستند! به هم‌عصران خودم که شب‌ها در ایستگاه راه آهن زادگاه‌شان سوار قطارهایی می‌شوند که آن‌ها را به مناطق دوردست می‌برد، و بعد ساعتی از شب در ایستگاه قطار شهرما بیدار می‌شوند، حیران و آشفته به تاریکی چشم می‌دوزند، و نمی‌دانند از مقصد گذشته‌اند، هنوز نرسیده‌اند یا احتمالاً رسیده‌اند (چون شهرما، انواع و اقسام دیدنی‌های منحصر به فرد دارد و خیلی از مسافرها را به خود جلب می‌کند). من به همه‌ی این آدم‌ها می‌گویم کجا هستند. به محض آن‌که قطاری می‌رسد، و چرخ‌های لوکوموتیو از حرکت باز می‌ایستد، این منم که بلندگو را روشن می‌کنم و در آن تاریکی شب با تانی می‌گویم: «این جا تبتن است!» - شما در تبتن هستید! مسافرانی که قصد بازدید از آرامگاه تیبوریتوس را دارند باید همین جا پیاده شوند!» بعد پژواک صدایم را خودم می‌شنوم که تا اتاقم می‌رسد: صدایی مبهم از دل تاریکی، که با آن‌که از حقیقتی عریان می‌گوید، به نظر می‌رسد چیز مشکوکی را به آگاهی دیگران می‌رساند.

بعد بعضی‌ها که مقصدشان تبتن بوده، با عجله چمدان به دست هجوم می‌آورند به سکوی تاریک-روشن، و من آن‌قدر نگاه شان می‌کنم تا از پله‌ها پایین بروند، دوباره در سکوی شماره‌ی یک پیدایشان بشود و بلیت خود را به کارمند چرتی کنار در خروجی تحویل بدهند. شب‌ها، شمار آن‌هایی که برای انجام کار شغلی به تبتن می‌آیند کم است، فقط مسافرهایی هستند که برای امور تجاری در زمینه‌ی معادن سرب تبتن می‌آیند. بیشترشان جهانگردهایی مسحور آرامگاه تیبوریتوس هستند، آرامگاه یک جوانک رمی که در هزار و هشتصد سال پیش به خاطر عشق زیبارویی تبتنی خودکشی کرد. بر سنگ گور این جوان که هم اکنون در موزه‌ی محلی ما همه را انگشت به دهان می‌کند، این جمله حک

شده: «هنوز طفلکی بیش بود که عشق از پا درآوردش!» - جوانک از رم به این جا آمده بود تا برای پدرش که پیمانکار ارتش بود، سرب بخرد.

برای اعلام هر شبی «این جا تیتن است! شما اکنون در تیتن هستید!» آن هم در دل شب، معلوم است که احتیاج به تحصیل در پنج دانشگاه و دریافت دو درجهی دکتری، نداشته‌ام! با این همه من از کار خودم راضی هستم و اندرزگویی را ملایم ادا می‌کنم، تا آن حد که خفته‌ها را بیدار نکند، در عین حال برای بیدارها زیادی گوش‌خراش نباشد، ولی یک جور تاکید و تمنای ملیح با صدایم همراه می‌کنم که چرتی‌ها اجیر شوند، سرذوق بیایند و فکر کنند مقصد آن‌ها هم تیتن بود و نمی‌دانستند.

لنگ ظهر که از خواب بیدار می‌شوم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، همان مسافرهایی را می‌بینم که شب قبل جادوی صدایم در آن‌ها اثر می‌کرد، و حالا سرگرم گشت و گذار در شهر قشنگ مان هستند، مسلح به کتابچه‌هایی که دفتر امور جهانگردی شهر ما دست و دلبازانه در سراسر جهان توزیع می‌کند. همه‌شان پای میز صبحانه در آن کتابچه‌ها خوانده‌اند که تیتن برگرفته از نام کهن لاتینی تیورتینوم است که در طول سده‌ها به شکل کنونی درآمده و حالا سر راهشان به سمت موزه‌ی زادگاهم می‌روند، و در آنجا محو سنگ گوری می‌شوند که مردم هزار و هشتصد سال پیش بر آرامگاه «ورتر» نصب کردند: بر سنگ سرخ فام، نیمرخ جوانی حکاکی شده که به عبث می‌کوشد دست‌هایش را به سوی دخترکی جوانی دراز کند. «هنوز طفلکی بیش نبود، که عشق از پا درآوردش...!»

شواهد دیگری نیز بر جوانسالی وی مهر تایید زده‌اند، که آن شواهد هم سرگور وی هستند: پیکره‌هایی کوچک از ماده‌ای به رنگ عاج، دو فیل، یک اسب و یک سگ بزرگ جثه، - که به استناد ادعاهای بروسر در کتاب «نظریه در باب آرامگاه تیورتوس» -، گویا در یک نوع بازی شطرنج از شان استفاده می‌شده است. ولی من به این نظریه مشکوکم، چون مطمئنم که تیورتوس خیلی ساده با این اشیاء بازی می‌کرده، و همه‌شان بازیچه‌های او بوده‌اند. شکل و شمایل پیکره‌های کوچک عاجی رنگ، درست مثل چیزهایی هستند که در صورت خرید یک بسته‌ی نیم کیلویی مارگارین به آدم جایزه می‌دهند، و چه بسا آن‌ها هم چیزهایی بوده‌اند برای برآوردن همین مقصود: بچه‌ها با آن‌ها بازی می‌کردند... شاید بد نباشد در اینجا به رمان برجسته‌ی نویسنده‌ی هموطن مان، فولکر فون فولکرسن، به نام «تیورتوس»، یک سرنوشت رمی که در شهر ما به فرجام رسید» اشاره کنم. ولی من کتاب فولکرسن را گمراه کننده می‌دانم، چون او هم بر نظریه‌ی کاربرد اسباب بازی‌های بروسر متکی است و خود من به شخصه، باید سرانجام در اینجا اعتراف کنم که اصل پیکره‌های آرامگاه تیورتوس را در تملک خود دارم؛ آن‌ها را از موزه دزدیدم و به جای‌شان همان پیکره‌هایی را گذاشتم که با خرید نیم پوند مارگارین جایزه گرفته بودم: دو فیل، یک اسب، و یک سگ، که همه‌شان درست مثل حیوانات تیورتوس سفیدند و وزن و اندازه‌شان درست همان قدر است و - چیزی که البته از نظر من مهم‌تر جلوه می‌کند - کارکرد مشابهی هم دارند.

به این ترتیب جهانگردهایی از سراسر جهان می‌آیند تا آرامگاه تیوریتوس و اسباب بازی‌هایش را تماشا و تحسین کنند. در سراسر دنیای انگلوساکسون پوسترهایی بر در و دیوار اتاق‌های انتظار نصب شده که روی آن جمله‌ی «به تبتن بیاید» به انگلیسی نوشته شده است و شب‌ها که من از بلندگو اندرزواره‌ام را اعلام می‌کنم: «این جا تبتن است! شما در تبتن هستید! مسافرانی که قصد بازدید از آرامگاه تیوریتوس را دارند باید همین جا پیاده شوند...!» در واقع کسانی را به پیاده شدن از قطار ترغیب می‌کنم که بیشتر پوستره‌های تبلیغاتی نصب شده در ایستگاه‌های زادگاهشان سر آن‌ها را از راه به در برده و طلسم شان کرده. معلوم است که آن‌ها مکان‌های سنگی را می‌بینند که در اصالت تاریخی شان کمترین تردیدی روا نیست، و نیمرخ متاثرکننده‌ی یک جوانک رمی را که عشق بر وی ظفر یافته، و رفته خود را در یکی از آبکنده‌های معدن سرب غرق کرده است. و بعد چشم بازدیدکنندگان متوجه حیوانات کوچک می‌شود: دو فیل، یک اسب و یک سگ - که درست از همین اشیاء هم می‌توانند فرزاندگی جهان را دریابند و آن را به مطالعه بنگرند، ولی متأسفانه مردم چنین نمی‌کنند! زن‌های خارجی و داخلی که به این جا می‌آیند، متاثر می‌شوند و آرامگاه این جوانک را گلباران می‌کنند. چه شعرها که برایش نمی‌نویسند؛ حتی حیوانات من، اسب و سگ (که یک کیلومارگارین مصرف کرده‌ام تا صاحب آن‌ها بشوم) هم مضمون بسیاری از تقلاهای شاعرانه و عاشقانه سرایی‌های جهانگردها قرار گرفته‌اند. سطری از شعر شاعری نه چندان ناشناخته در این خصوص به قرار زیر است:

«بازی کن تو نیز به کردار ما/ که بازی می‌کنیم با اسبان و سگان ...» حتی هدایای رایگان کارخانه‌ی «مارگارین زرد تخم مرغی کلوس هنر» را گذاشته‌اند روی مخمل سرخ و زیر شیشه‌های ضخیم و محکم موزه‌ی شهرمان و از شان نگهداری می‌کنند: از شاهدان مصرف مارگارین من! اغلب بعد از ظهرها پیش از آن که سر شیفتم بروم، چند دقیقه سری به موزه می‌زنم و آن‌ها را خوب برانداز می‌کنم: کاملاً اصل به نظر می‌آیند، رنگشان کمی به زردی می‌زند و هیچ نمی‌توان آن‌ها را از پیکره‌های اصلی تمییز داد که توی کشوی میزم هستند. حتی خودم پیکره‌های اصلی را با اسباب بازی‌های جایزه‌ی کارخانه‌ی مارگارین سازی مذکور، اشتباه می‌گیرم، و هر کوششی برای جدا کردن نسخه‌های اصل از بدل‌ها بی‌نتیجه است.

بعد غرق در افکارم به سر خدمتم می‌روم، کلاهم را روی جالباسی می‌آویزم؛ کتم را در می‌آورم، ساندویچم را توی کشو میزم قرار می‌دهم، کاغذ سیگار و توتون و روزنامه‌ام را مرتب می‌کنم، همین که قطاری از راه می‌رسد، اندرزگویه‌ای که موظف به گفتنش هستم را ادا می‌کنم: «این جا تبتن است! شما در تبتن هستید! مسافرانی که قصد بازدید از آرامگاه تیوریتوس را دارند باید همین جا پیاده شوند...!» کلمه‌ها را با چنان ملایمتی ادا می‌کنم که خوابیده‌ها بیدار نشوند، در عین حال حرف‌هایم به گوش بیدارها هم خشدار و خشن نیاید، و همزمان با صدایم تمنایی ملیح همراه می‌کنم که چرتی‌ها اجیر شوند، سرذوق بیابند و فکر کنند، نکند مقصدشان تبتن بوده است. و کماکان سردر نمی‌آورم که چرا مردم این حرفه را دون‌شان من می‌دانند...